

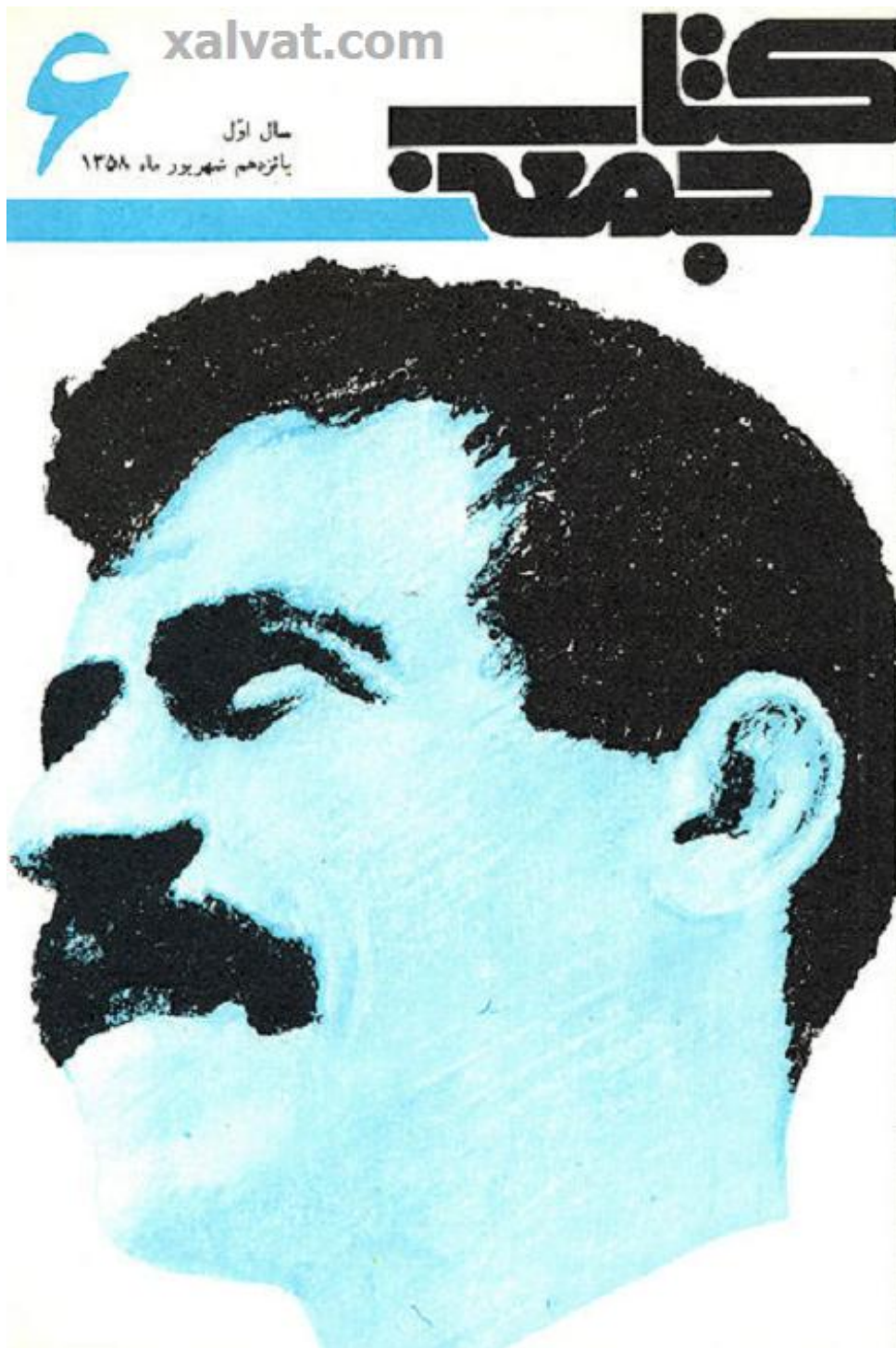
در عظیم خلوتِ من ! در عظیم خلوتِ من / هیچ غیر از شکوهِ خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

نشر دیگران



754

محمود دولت آبادی : فیلمنامهء "سربداران"



اصلاح بفرمائید

شماره اول، مقاله «فانشین»:

- در صفحه ۷، سطر ۴، تحقیر خرد اشتهاً تحقیر فرد چاپ شده است.
- در صفحه ۸، بدنبال سطر ۳۰ این دو سطر حذف شده است:
«این کتب در کشوری که یک ششم سطح کره زمین را شامل می‌شود، چائی که مجرمان و رنجبران حکومت را در دست گرفته‌اند، به مرحله تحمل درآمده است. در آنجا دیگر از نابود کردن دامها و نابودی فرهنگ خبری نیست.»

در همان شماره، صفحات ۹۰ و ۹۱ (از مقاله «خودگردانی» باید پس از صفحه (انتهای مقاله) قرار بگیرد. منتها عبارت زیر باید به ابتدای صفحه ۹۰ اضافه شود:

«این امر بسیار مهم است زیرا معنای مؤسسه خودگردان این نیست که بگوئیم رأی...»

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

xalvat.com

مقاله رسیده به هیچ عنوان منتشر نمی‌شود. اداره در حکم و اصلاح مقالات آزاد است

کتاب جمعه

هفته نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات یا صندوق پستی ۱۵۰۱۱۳۲ (تهران)

مرکز بخش: تلفن ۸۳۸۸۴۲ (تهران)

بهای اشتراک ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

بها ۱۰۰ ریال

خوانندگان که تاکنون نتوانسته‌اند بعضی از شماره‌های کتاب جمعه را تهیه کنند، می‌توانند به کتابفروشیهای مقابل دانشگاه مراجعه نمایند.



کتابخانه

سال اول
پانزدهم شهریور ماه، ۱۳۵۸

xalvat.com

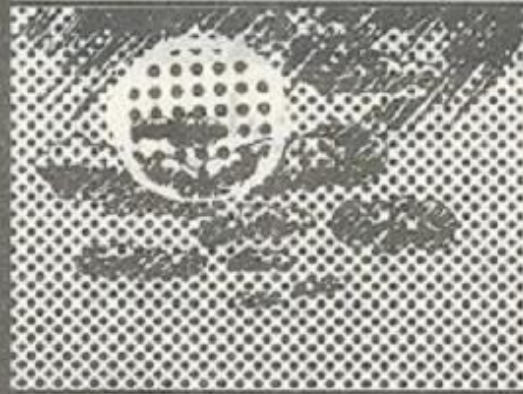
● ریشه‌زار	● یادنامه حسد
● آنگاه	● چنین بود حسد
● لطیف هلمت شعر کرم	● نورانی فارسی
● ملاکاتیرا ملکتیاه	● نادردهم
● در هنر کمپاش	● دو هزار و با دوش با دوش
● پروت برشت	● تلامحسین ساعدی
● اصغر کریمی حکایه	● نامه
● مقالات و مقالات	● اسد بزرگر
● میرگرد کتاب جمع	● طرح و عکس
● در سقزکرا و افلاک ۱۲	● نقش روز
● سازماندهی مشارکت شورائی کارگران شیخی	● داریوش بادبورد
● ج. کبانوش	● مغانی نمیه کوچولو
● صدوه و اینکانات عمل اتحادیه صغلی	● بلانتر
● زری آمرسن	● چند طرح
● اسامیبر و والعت	● کوروت کیمت
● باجان فرسی	● غارتین محترم
● زنان و انقلاب در جمهوری دموکراتیک خلق	● بلانور
● سن	● ستاربر
● نصابه با عایت محسن	● سریداران
● از خالائی تا باغش	● سعید دولت آبادی
● استاد تار بختی	● نقشه
● سند سرسپردگی عیسی صدیق به امپریالیسم	● دیگر کسی صدایم نزن...
● انگلیس	● امیرحسین جلفان
● پرسه در هتون	● شعر
● رحمت پروزی قانعان	● بر بام این سینه
● تاریخ کرمان	● اسماعیل حویلی
● نثر محمدر نادری	● دختر و دوست می‌دارم...
● سرزمیندستان استرآبادی	● آذربان
● میرزاملکیمخان و مطبوعات عصر قاجاری	● خنگامی که با به جهان نهادم
● دلعهد آرزوش چرا گشته شد!	
● روزنامه ناصرالدینشاه	
● نظامی گنجانی، یوسف اوظلی	
● ارواحیم باستانی باریزی	

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

فیلمنامه
محمود دولت آبادی

xalvat.com

سریداران



صحنه خارجی. مزرعه‌ای در جوار سبزوار. غروب. پانزده سال
۲۹۵ هجری. سیزده سال پس از انفراض سریداران.
امیرشاهی شاعر پازمانده سریداران سبزوار در مزرعه خوبش.
بیرمردی که موهایش سپید شده و بشش خم شده است. در
کنار او تاریخ‌نویس گمشام سریدار. لب جوی آب شسته‌اند.
آفتاب دارد غروب می‌کند.

امیرشاهی شاعر: ما غروب کردیم. ما غروب کردیم.
به این خورشید نگاه کن. ابرها را می‌بینی که چگونه
خورشید را در خود فرو می‌کشند؟ ابرهای نیعموری
خورشید سریداران را بلعیدند. ما مردم ما تنها یک
لحظه چشم به آفتاب گشودند و خورشیدشان
خاموش شد. پنجاه سال. پنجاه و چند سال در چشم
روزگار همانند برآمدن و فرو شدن خورشیدیست.
ما برآمدیم. زمین خراسان را با خون خود شستیم و
مردیم. ما برآمدیم. بر جنگل انبوه مازندران تابیدیم
و مردیم. ما برآمدیم تا سمرقند نور باشدیم و مردیم.
ما به یاری کرمانیان شتافتیم و بازگشته غروب
کردیم. از سریداران دیگر تنها نامی باقی مانده
است. سریداران سرخویش بردار کردند تا از یادها
نرود که «ما نیز مردمی هستیم» پدرم و پدر او سریدار
بودند. خود نیز تا رمق دریای داشتن بودم. بودیم و
بودند. روزگار سر نیامد. روزگار ما سر آمد. امروز
دیگر شعر نمی‌سرایم. تنها مرثیه‌هایم را پیش خود.
در حلقه زمزمه می‌کنم. آه... آه از تفرقه. ما خود.
خود را خوردیم. بیگانه به از این چه می‌خواست؟ اما
فرزندم. تو راست بنویس. سخن بوالفضل را خوب
دریاب. تو تاریخ را به درستی بنویس. چنانکه بجانب
حق را رعایت کرده باشی. نام این مردم به‌خامه تو

آواسته باد.

تاریخنویس: «من داد این تاریخ به تمامی خواهم داد»
اگر بر خطا نرفته باشم سخن فخرمایقھی اینست.
امیرشاهی شاعر: سخن به درستی گفتمی. بیداست که از
هوش و حافظه ای دقیق برخورداری.
تاریخنویس: آنچه دارم به خدمت این تاریخ گرفته ام.
امیرشاهی شاعر: بس «داد این تاریخ به تمامی خواهی داد»

تاریخنویس: اینک گوش با شما دارم.
امیرشاهی: برخیزیم.

هر دو مرد در غروب برمی خیزند و پشت بهما (دوربین)

راه می افکنند. در مزرعه.

xalvat.com

امیرشاهی: در این قیام مردان نامی بسیار بودند. اما
پیش از آنها مردم گعتمام سر خود بردار کردند.

دور و محو می شوند.

بسته

برگرفته از سایت: "باگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

بخش دوم

پازگشت به گذشته

صحنه خارجی. صبح. طلوع آفتاب. برآباد. دهی در
سبزوار. کنار کوره راهی يك گاری که به گاوی بسته
شده است ایستاده. کنار گاوی سه سوار ایستاده اند. دو
مغول و يك فارس. میان گاری بر است از دهقانان و
آفتاب نشینان. دست های مردها بهم بسته شده است
تعدادی مرد و جوانسال هم پشت گاری صف بسته اند.
در چهره ها حالتی از انتظار، نومیدی و خشمی فرو
خورده دیده می شود. دوربین روی یکایک چهره ها برسه

می‌زند. پیرمردی سرش را میان دستهایش فرو برده
است. جوانی تف می‌کند. مرد میانه سالی، زیرزبانی یا
خود حرف می‌زند. برگرفته از سایت: "باگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

مرد: خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

خدایا... خدایا... داد از بیداد.

سوار مغول به او براق می‌شود. مرد میانه سال سرش را بائین
می‌اندازد. اسب‌های سواران بی‌ثابی می‌کنند. سم بر زمین
می‌کوبند. یکی از مغول‌ها از اسب فرود می‌آید و جیق ترکیش
را آتش می‌کند. به‌منه گازی تکیه می‌دهد و مشغول کشیدن
می‌شود. سوار فارس که رمضان نام دارد دور گازی چرخی
می‌زند و سرچاپش می‌ایستد. مغول دیگر از اسب فرود می‌آید
و تنگ اسپش را محکم می‌کند. مغول اول (سوچی نام دارد)
طرف رقیفش می‌رود و چپش را به او می‌دهد:

سوچی: توتون کردستان

xalvat.com

گوچا جیق را از هم‌قطارش می‌گیرد و دود می‌کند.

سوچی: دیر کردند، نه؟ تو چی خیال می‌کنی؟

گوچا: میان.

سوچی: باید خودم می‌رفتم. نمی‌خواهم کار به‌خشنونت

بکشم.

گوچا: چه فرقی می‌کنه؟ ما که حلوا بدکسی تعارف

نمی‌کنیم.

رمضان، سوار فارس از اسپش بیاده شده رو به‌آنها می‌آید.

نزدیکه که می‌شود سوچی چشمش به او می‌افتد.

سوچی: کی به‌تو گفتم که بیاده شوی؟ کی گفتم؟

رمضان در حالیکه دهنته اسپش را به‌دست دارد سرچا می‌خکوب

می‌شود.

سوچی: گفتم کی به‌تو گفتم بیاده شوی؟... سوار شو.

بالای اسب.

رمضان: سوچی خان...
سوچی! من نمی‌شنوم. بالای اسب، بچه!

رمضان به جایکی سوار می‌شود.
مغول‌ها به‌خود می‌پردازند.

مردهای درون گاری به‌رمضان نگاه می‌کنند. رمضان نگاهش را از ایشان می‌دزدد و رو بر می‌گرداند. مردهای درون گاری به یکدیگر نگاه می‌کنند. چند چشم در یک تصویر. چشم‌های دیگر. نگاه‌ها می‌خواهند احساس بیوفتد خود را با رمضان به‌ار پنجه‌بندند. اسب رمضان روی با‌ها پلشت می‌شود و شیشه می‌گردد.

سوچی چپش را می‌تکاند و آن را زیر قبا بیخ کمرش می‌زند. رمضان قوطی ناسوارش را از بیخ کمر بیرون می‌آورد و گردن‌اس را زیر زبانش می‌اندازد. بیرمرد میان گاری هم چنان می‌کند.

برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

پسته

آن‌ها با یکدیگر در خانه در برآباد، صبح، دو سوار مغول مردی را از تنور بیرون می‌کشند و از کنار مادرش کشتان کشتان به‌سوی در می‌آورند. مادرش، چشم‌هایش ناپیوسته، عصاژان دنبال آن‌ها می‌رود و دست بدون عصایش را در هوا دنبال پسرش به‌جستجو می‌گرداند.

پیسرون: تو را به‌دین بگذار بکبار دیگر دستم را به‌شانه‌هایش بکشم. تو را به‌دین، من همین یک جوان را دارم. تو را به‌دین!

در سیاهی مغول جوان را از درگاهی حیاط بیرون می‌برند. مادر میان درگاهی می‌ایستد و دست‌هایش را به‌هر طرف تکان می‌دهد. حرف‌هایی می‌زند که ما نمی‌شنویم. پسر بچه‌ای جلو می‌آید و دستش را می‌گیرد.

۴۴

بیرون: کجا بردنش، کجا؟ جوانم را کجا بردند؟ من را

ببرد او، بیرون، بیرون، بیرون، بیرون، من حق می‌گم.

بسرک بیرون را ببرد، سرش و سیاهیان مغول می‌برد.

پسته

برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

صحنه چهارم

خارجی، صبح، بیرون آبادی، کنار گاری، از نگاه مردهای
بیرون گاری و سیاهیان سواری می‌بینم که از کوجهنی بیرون
می‌تازد و بمسوی گاری می‌آید. نزدیک و نزدیکتر می‌شود،
گوجا به پیشوازش می‌رود. سوار گوسفند را به او می‌دهد. گوجا
گوسفند را به زمین می‌اندازد. سوچی گودنش را می‌گیرد و
دنبالش را وزن می‌کند. سوار به نزدیک سوچی می‌آید.

سوچی: کو بقیه؟

سوار: هنوز دارند با مردکه کلنجار می‌زنند. از خانه

بیرون نمی‌آید. به هیچ زبانی از خانه بیرون
نمی‌آید. **salvat.com**

سوچی: حرفش چیست؟

سوار: نه، فقط می‌گوید نه.

رمضان به نزدیک مغول‌ها می‌آید و گوش می‌ایستد. سوچی
خشمگین شده است.

سوچی: گم شو از اینجا. گم شو.

رمضان دور می‌شود. تصویر مردی بدون گاری که از دولت این
رابطه لیخند تلخی می‌زند.

سوچی: فقط نه؟

سوار: فقط نه.

سوچی پشت پادو هم‌قطارش قدم می‌زند.

برمی گردد و نوری صورت سوار نعره می زند:

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

سوچی: پس شماها چه می کردید؟ خوب بودید؟ یا اینکه یوک شده اید؟ کو آن برش بدران ما؟ ها؟ يك حبران اهلی به شما می گوید «نه»؟
سوار: خان، من این شیشك را از خانه اش برداشتم و آوردم.

سوچی: من خودش را می خواهم. شیشك؟ همه شیشكها مال ما است. در این سرزمین کی تو گرسنه مانده ای؟ سپاهی ایلخان ابوسعید کی گرسنه مانده است؟
سوار: من... من... خیر آوردم. تا دستور خان چی باشد؟
سوچی: من او را می خواهم. دستور من همین بود.

سوچی خود بر اسبش سوار می شود. در همین هنگام چشمش به مردی می افتد که بین دو سوار به سوی آنها آورده می شود. کوچا به سوچی نگاه می کند.

کوچا: شاید خودش باشند؟

سوچی زر به سوار می گرداند.

سوچی: اینها جزو دسته شما بودند؟

سوازه: نه، خان.

سوچی: تو همان. تو بیا.

سوچی می تازد و سوازه هم در پی او می تازد. در چند قدمی با مرد و دو سوار تلاقی می کنند. سوچی پیکرور اسب خود را به دور آنها می چرخاند. نگاه شان می کند و براه خود می رود. سوچی از سوار راه خانه را می پرسد سوار با شلاقتش سمعت را نشان می دهد. سوچی می تازد. وارد کوچه می شود. خمررسی زیر دست و پای اسبش بریر می زند.

سوچی می تازد. پسر بچه ای از جلوی اسبش می گریزد و به پناه

xalvat.com

دیوار می‌دود. سوچی می‌تازد. بیرمردی لای در را می‌گشاید و نگاهش می‌کند.

سوچی می‌تازد. گوساله گازی جلوی اسپیش می‌رسد. سوچی یا لگد به‌گرده گوساله می‌گوید. گوساله مردنی روی زمین می‌غلند.

سوچی می‌تازد. بیرزن کور دو صحن کویچه دارد پیش می‌آید.

برخورد با بیرزن. برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

————— بسته —————

xaivat.com

□ صفحه پنجم

خارجی. کنار دیوار کوزه‌گری دهکده؛ برآباد. روز. یک سپاهی مغول چند کوزه را با یک شربت درهم می‌شکند و نعره می‌کشد.

سپاهی: بیارشان بیرون!

پدر نوجوان‌ها بال قهای سپاهی را گرفته التماس می‌کند.

بیرمرد: سردار! ارباب! خان بزرگ! من همین دو تا دست و دارم. آن‌ها را از من بگیر. من بیشتر از نصف درآمدم را مالیات می‌دهم. به‌خدا من بندهٔ خان بزرگم. این‌ها دست‌های من هستند.

سپاهی بیرمرد را از خود وا می‌کند و روی بار کوزه می‌انکند. بیرمرد درشکستگی کوزه‌ها فرو می‌رود. سپاهی به‌درون می‌رود و از چشم می‌افتد. بیرمرد خود را از درون بار کوزه بیرون می‌کشانند و دست و بال می‌زند.

بیرمرد: من صنعتگر این ولایتم سردار. این دو تا پسر برای مردم. برای سپاهی‌ها، برای خان‌ها کوزه می‌سازند. من مالیات می‌دهم. برای خدا دست‌هایم را از من بگیر.

سپاهی مغول در نوجوان وا از در بیرون می‌کشانند.

دست‌هایشان را می‌بندد و بر اسب می‌نشیند. بیرمرد رکاب سوار را می‌گیرد. سوار با لگدی بیرمرد را به‌دور می‌اندازد و می‌نازد. دونوجوان در پی اسب می‌دوند. بیرمرد نیم چیزی مانده خانم را نگاه‌شان می‌کند. **برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"**
<http://irpress.org>

بسته

صحنه ششم

خارجی. حیاط خانۀ مهدی. روز. دوربین روی در بسته. در خانۀ مهدی یا لگد سوچی باز می‌شود. سوچی و دربی او سوار به حیاط هجوم می‌آورند.

پیش‌گفتار

xalvat.com

نمای عمومی

کدخدا به جلو می‌دود و گرنش می‌کند.

کدخدا: سلام. خان.

سوچی: می‌خواهم ببینمش.

کدخدا: بیرون نمی‌آید قربان.

سوچی از ششم بشبه در عمامتۀ کدخدا می‌اندازه و آن را یائین می‌کشد و بر زمین می‌کوبد.

سوچی: پس تو چکاره‌ئی مردکد؟

کدخدا: التماسش کردم خان. التماس.

سوارها دور سوچی حلقه زده‌اند. سوچی به‌آنها می‌توپد. به‌دور می‌رود.

سوچی: نانخورها.

سوچی به‌دو اتاق هجوم می‌برد و پا لگد آن را درهم می‌شکند.

چهره زن مهدی در تاریکی بیداست.

سوچی: بیا بیرون فرساق.

کدخدا: قربان سرت گرم. رفته نومی‌کنندو قایم شده.

هرچه کردم بیرون نمی‌آید.

سوچی: سوچی فریاد می‌کشد.

کدخدایا: نعیاد قربان. نعیاد ریخته - و شسته غنچه
سوچی: نعیاد؟!
برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

ادامه

xaivat.com

صحنه هفتم. داخلی. اطاق.

سوچی خودش را به درون اطاق می‌اندازد و به صورتی زن مهدی هجوم می‌برد و گیس‌های او را به دور دست خود می‌پیچد و می‌کشد. جیغ صنوبر بلند می‌شود. مهدی درون کندو به خود می‌پیچد. سوچی به صورت صنوبر سیلی می‌زند.

سوچی: بیرون! بیرون! بیرون!

سوچی وحشیانه زن را می‌زند و با هر سیلی فریاد می‌کشد «بیرون» مهدی از دهانه کندو بالا می‌آید. چشم‌هایش مثل چشم گرگ شده. از بالای کندو خودش را روی سوچی می‌پراند. سوچی، مهدی و صنوبر، هر سه بر زمین می‌فلتند. مقول‌ها و کدخدایا به اطاق هجوم می‌آورند. جمعی روی مهدی می‌افتند. مهدی یکی دو تاشان را می‌اندازد. اما سرانجام گرفتار و مهار می‌شود. دست‌هایش را از پشت می‌بندند و بیرونش می‌کشاند. صنوبر به همسرش چسبیده است و همراه او کشیده می‌شود.

صنوبر: نمسی گذارم. نمسی گذارم. نمسی گذارم. نمسی گذارم.
خون. خون. از روی نهش من باید بیریدش!

مرد مغول با پشت دست به دهن صنوبر می‌کوبد. صنوبر پس می‌افتد و سرش به دیوار می‌گیرد. زانو می‌زند.

صنوبر: خونخوارها! سگ‌های پلشت! شویم را کجای می‌برید؟ مهدی! مهدی!

صحنه هشتم - خارجی، حیاط

اهالی جلو در جمع شده‌اند. مردهای مغول به کمک گذشتگان مهدی را از بیرون می‌کشاند و به حیاط می‌برند. صنوبر می‌دود. یکی از مغول‌ها خنجرش را بیرون می‌کشد و زیر گلولی صنوبر می‌گذارد. صنوبر خاموش می‌شود. سوچی و بقیه جلو چشم همه مهدی را کف حیاط، لب گودال بر زمین می‌خوابانند. سوچی نخت چکمه‌اش را بیخ کردن مهدی می‌گذارد و فشار می‌دهد.

سوچی: پدران من، پستان مادران نشاپور را بریدند، حالا من نتوانم تو را از خانهدات بیرون بکشانم؟ تو اگر به‌زهدان مادرت هم گریخته بودی، من بیرونت می‌کشیدم.

xalvat.com

پیرمرد همسایه که جزو نماشاگران است زیرلب با خود حرف می‌زند و چشم به‌سوچی درخته است.

پیرمرد: مادران نشاپورا... توانش را پیش خواهید داد، کار بدمش رسیده.

سوچی متوجه پیرمرد شده، به‌سوی او هجوم می‌برد.

سوچی: تو چرا اینجوری داری نگاه می‌کنی پیرمرد؟

پیرمرد: چه جور، قربان؟

سوچی: همینجوری!

پیرمرد: من هیچ جور داری نگاه نمی‌کنم، قربان.

سوچی: پس به‌یمنی اینجور زُل زده‌نی؟

پیرمرد: بنده کورم قربان.

سوچی: کور؟

پیرمرد: بله، خان!

سوچی: زیرلب داری چه می‌گویی؟

پیرمرد: ذکر خدا، خان. ذکر خدا.

سوچی: به طرفه او تو من گرد او فریاد می‌زند.

سوچی:

سوچی: دهنش را ببند!

سوچی: دهنش را ببند!

مقولی دهن مهدی را به دستمال می‌بندد.

سوچی: ایستاده! ایستاده! ایستاده!

ادامه...

صحنه نهم. خارجی. کوچه. جلو در خانه مهدی. میان سوچی و سوچی

اسب هلدن نظر ایستاده آید. و اسم بر زمین می‌کوبند. سیاهی‌ها

مهدی را از در حیاط بیرون می‌کشند. سوچی، دست‌های

مهدی را به طنابی بسته است. باک سر طاقان را به پشت و این

اسب خود می‌بندد. پاهای مهدی را می‌گذارد و اسب را بورتی

می‌برد. سوارهای دیگر هم به‌زود می‌افتند. مهدی دنبال اسب

دوانده می‌شود و نگاه به دنبال سر، دارد. مردم جلو خانه مهدی

ایستاده اند. نگاه‌ها رحمت زده، در بره‌ای است و چاه‌جا

احساس شفقت و همدردی در نگاه‌ها دیده می‌شود. دروین

روی چهره پیرمرد می‌ماند. نگاه او به زمین است و نگاه

سوچی: ایستاده!

پیرمرد: روزگار بزرگ فرار نماند. من می‌دانم. من این

را خوانده‌ام.

سوچی: ایستاده! ایستاده! ایستاده!

نمای عمومی. بورتی رفتن سوارها. نگاه مردم از پشت

دربارها و روی پاهای مهدی که برده می‌شود.

xalvat.com

سوچی: ایستاده!

سوچی: ایستاده!

صحنه دهم. خارجی. بیرون ده برآباد. روز. کاری ایستاده

است. کار به‌سوچی نگاه می‌کند. مردها دورن کاری و دنبال

سرکاری منتظر برجای هستند. رمضان ایلچی سوازه به‌کاری

نزدیک می‌شود.

رمضان: چرا این مهدی غیجی کلهشقی به شرح

می‌دهد؟ نمی‌بیند که اینها سوارند؟

سازند

دوربین روی چهره‌ها، هیچکس جوابی نمی‌دهد. همه

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

رمضان: بعد از اینهجه سال هتوز جنس این‌ها رو

نشناخته؟

آنگیز آن رشته تریچید

چهره‌ها خاموش و بی تفاوت.

عشیره راننده‌ها از راننده زنی و آیف

رمضان: شماها که با پای خودتان آمدید، مگر چه

عیبی داره؟

xalvat.com

جوانکی براندرخته جواب رمضان را می‌دهد.



قنبر: ما با پای خودمان نیامدیم، ما را آوردند!

فضل: پس خاله قنبر پایش را روی پای او می‌کوبد.

فضل: نمی‌توانی خفه شوی؟

رمضان به فضل برقی می‌شود: بله بچه، من راننده خانگی و همیشه بهانه

رمضان: تو خودت چرا خفه نمی‌شوی، خاوربشت؟

فضل نگاه می‌کند، به رمضان دارد و سرش را باتین می‌اندازد و

خاموش می‌ماند. رمضان از روی اسب خم می‌شود و کاکل فضل را می‌گیرد.

رمضان: با توام، گمانم بیگاری بست نیست، تنت هم

می‌خاره؟ ها؟

فضل خاموش است. رمضان کاکل او را به خشم رها می‌کند.

کردن فضل لق می‌شورد و روی شانه‌هایش می‌ماند.

رمضان: شما همه لالید، ها؟ با شما هستم

فضل: ما زبان تو را نمی‌فهمیم.

رمضان: نمی‌فهمید؟ من به زبان مادری دارم حرف

می‌زنم.

فضل: ما نمی فهمیم. تو به زبان مادری حرف نمی زنی.
 رمضان: من دارم فارسی حرف می زنم.
 فضل: نه. تو داری مغولی حرف می زنی.
 رمضان: من به زبان مادرم. به زبان پدرم. به زبان مردم
 این مملکت حرف می زنم. تو نمی فهمی؟
 فضل: من نمی فهمم. نه!
 رمضان: شماها چی؟
 هیچکس جوابش را نمی دهد. همه سرها را پایین می اندازند.
 رمضان بدکلی از کوره در می رود.

رمضان: شما هم نمی فهمید؟ چار یا شدید؟ حالا
 زبانتان را باز می کنم.

رمضان با نازبانۀ اسپش روی شانه های فضل می گوید. فضل
 مجانه می شود. خاموش می ماند. رمضان خشمگین، با ذهن
 می گوید. بالاخره می ایستد و تقریباً زار می زند.
 رمضان: شماها چرا یا من حرف نمی زنی؟
 فضل: نگفتم تو به زبان آن ها حرف می زنی. اجنبی؟
 رمضان: مادر چموش!

صدای دیگری می آید. xalvat.com

صدای اجنبی. صدای دیگر همین را تکرار می کند. صدای سوم را رمضان با
 صغیر نازبانۀ اش می بندد و اسپش را دور کاری و آرمها
 می گرداند.
برگرفته از سایت "بانگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

صحنه یازدهم. خارجی دهانه کوچکی برآید. بیرون دهکده.
 روز. سوچی و همراهانش را می بینم که پستی کاری
 می آیند. صورتهای شکسته از چهره ها. براق ها. یاها. نفس
 نفس اسبها. عده نزدیک می شوند. سوچی بدکاری نزدیک
 می شود و آدمها را می شمرد.

سوچی: من بیست و هفت نفر خواسته بودم. یکی دیگر.

نگاه مغول‌ها به عقب برمی‌گردد و روی صنوبر می‌ماند. صنوبر
زیر نگاه آن‌ها مثل پرندمی که آفسون شده باشد برجا خشک
نمی‌شود. مغولی به‌اشارة سوچی از اسب پائین می‌پرد و طنابی
را به‌مچ دست او می‌بندد. پیش می‌کشانندش و او را هم
به‌مردهای دنیال گاری می‌بندد. سوچی فرمان حرکت می‌دهد
کاروان حرکت می‌کند. از دوره بیرون کور را می‌بینیم که
عصازنان دارد می‌آید. به‌نظر می‌رسد یکی دو جایش زبردست
و پای اسب صدمه دیده باشد. چیزهایی می‌گوید که
نمی‌شنویم.

xalvat.com

برگرفته از سایت: "یاگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

صحنه دوازدهم

در راه، خارجی، روزی. کاروان دارد به‌پیش می‌رود. مغول‌ها گاری و مردم را در حالت
خود گرفته‌اند و در حرکتند. مرد بومی گار را پیش می‌راند.
مغولی شیشک مهدی را جلوی اسب خود دارد. سایه‌ها کنار
راه پیش می‌نهند. مهدی به‌دنیال اسب می‌آید. سوچی
برمی‌گردد و به‌مهدی نگاه می‌کند. زهرشده روی لب‌ها دارد.

سوچی: بروی قرصی داوی می‌خوای بازم کله‌شقی

خودت را امتحان کنی؟

دهان مهدی بسته است. فقط سوچی را نگاه می‌کند. سوچی
ناگهان شلاق را با کفل اسب آشنا می‌کند. اسب از جا
می‌کند و به‌ناخت در می‌آید. مهدی به‌دنیال اسب کشیده
می‌شود. سوچی اسب را بیک میدان می‌تازد. ستر اسب را
برمی‌گرداند و دوبه‌کاروان می‌تازد. نزدیک کاروان ناخت را
کند می‌کند و همبای آن می‌شود. مهدی از حال رفته است.
صنوبر چشم به‌شویش دارد. لب‌هایش می‌لرزند. اما
نمی‌خواهد بگیرد. لب‌ها را به‌دندان می‌گزد. مهدی دیگر
بی‌اراده به‌دنیال اسب کشیده می‌شود. نگاه مردها و واکنش
فروخورده آن‌ها را می‌بینیم. گاریچی بومی اندوهگین به‌نظر
می‌رسد و گونی گارش را از یاد می‌برد. شوار مغول چوبه
شلاقتش را نوبی گرش او فرود می‌کند.

مغول: تو! چرا مُرده‌نی!!

گاردچی تکان می‌خورد. به‌خود می‌آید و چوب را به‌بشت گاو می‌زند. راه ادامه دارد.

از دوربرد در مرد پیش می‌آیند. یکی خرش را می‌راند و دیگری در کنار او راه می‌رود و چوبدستی به‌دست دارد. یکی پیله‌ور و دیگری درویش است. نزدیک کاروان که می‌رسند خود را به‌کنار راه می‌کشانند. کاروان می‌گذرد. اما سوچی و یک سوار دیگر کنار آن‌ها می‌ایستند. پیله‌ور گردن الاغش را به‌دست دارد. و درویش کمی دورتر تک استاده است.

سوچی: چه به‌خورجین داری؟

پیله‌ور: همه سرمایه‌ام. سردار.

سوچی: خوردنی ست، پوشیدنی ست یا نوشیدنی؟

پیله‌ور: من سر همین ماه مالیاتم را داده‌ام. سردار.

سوچی: به‌تو گفتم چی به‌خورجین داری؟

پیله‌ور: کشمش سبز، گردو، نبات و نیم منی هم مویر شاخه.

سوچی به‌سوار اشاره می‌کند. سوار از اسب پاتین می‌رود و خورجین را خالی می‌کند.

پیله‌ور: من مالیاتم را داده‌ام. خان. داده‌ام.

xaivat.com

سوچی به‌سوارش دستور می‌دهد.

سوچی: کشمش و گردو. باقی مال خودش.

پیله‌ور: این همه سرمایه من است خان. من مالیاتم را داده‌ام.

سوار: پوزها را ببند دیگر. کی گفت که دارد از تو مالیات می‌گیرد؟

سوار به‌تقسیم کالای خورجین می‌پردازد. سوچی به‌درویش رو می‌کند.

سوچی: تو یا خود چه داری، قلندر؟

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

۵۳ <http://irpress.org>

درویش: نفس حق!
سوچی: خوش سختی و حاضر جواب! دیگر چه داری؟
درویش: جو بدستی به دست و طبلسانی کهنه در بر.
می بینی که کف پاهایم را در چرمی کهنه پوشانده‌ام.
سوچی: سفر می کنی؟
درویش: گذر می کنم.
سوچی: کجا؟
درویش: از کجا بدانم! مگر می دانم از کجا آمده‌ام. تا
بدانم به کجا می روم؟
سوچی: یخنه سخن می گوئی؟
درویش: سخن یخنه نشانی از سینه سوخته دارد.
سوچی: مقصود سفر را برایم نگفتی؟
درویش: آب رودکی مقصد خود داند؟ تو می دانی ذات
حیات راه به کجا می برد؟
سوچی: حکمت می گوئی؟
درویش: برورده‌ام.
سوچی: تو را لایق می بینم. چرا نباید مشاور ابلخان
بزرگ باشی؟ اینگونه سرگردانی شایسته فضل تو
نیست!
درویش: درویش بآبند دل خویش است. نه دل بند پای
سلطان.

salvat.com

سوچی به فکر فرو می رود. سوار با کبسه‌های کشتش و گردو
به سوچی نزدیک می شود و منتظر اجازه است.

سوچی: جای تو کجاست درویش؟
درویش: خالك. خالك. از کار و اتنان دور افتادید!

سوچی به گاری که دارد می رود نگاه می کند و در دل عنیان
می گرداند و آرام به راه خود می رود. سوار از پی او روان
می شود. درویش همچنان به رفتن او نگاه می کند و لبخندی
بر لب دارد. پیله در به درویش نزدیک می شود. سراسیمه است.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

پیلهور: بردند! بردند! ناراجم کردند!

درویش: نویر است؟!

پیلهور: نه، اما هر بارش داغ آدم نازه می شود.

درویش: اگر این داغ نازه بماند، اقلاً بد نیست!

پیلهور: نو دیگر کی هستی؟ من ناپود شده‌ام و تو

می‌گویی بد نیست؟

درویش: راه بیفت برادر، راه بیفت!

پیلهور الاغش را روبه‌راه می‌کند. دو مرد دوشادوش بکدیگر

راه می‌افتند. تماشای دور، رفتشان. از روبرو، نزدیک، دومرد با

هم گفتگو می‌کنند.

درویش: کشمش خود را می‌بینی، اما جوانی را که

همچون لاشه مرداوی دربی مردار کشانده می‌شود

نمی‌بینی. خود را می‌بینی، اما مردمی را که برده

می‌شوند تا پا دست خود کاخ ایلخان را بنا کنند و

گور خود را بکنند. نمی‌بینی؟ خر خود را می‌بینی و

مردم خود را نمی‌بینی؟ جشم‌انت تنگ و دلت کور

است. درد نازیانه را فقط هنگامی حس می‌کنی که

برگرده خودت بنشیند. بیداد را می‌بینی، اما سرت

را زیر جل خرت قایم می‌کنی تا بیداد تو را نبیند.

خاقلی که بیداد تو را هم می‌جوید، می‌باید. بیداد

مثل باد است. بر همه چیز و همه جای می‌وزد. تو

خود را در کدام پناه پنهان می‌توانی کرد؟

پیلهور: مگر تو قصد سمنان نداری؟

درویش: شاید. چه معلوم؟

پیلهور: یا من که همراه شدی گفتم دارم. حالا داری

یا نداری؟

درویش: دارم!

پیلهور: خوب. پس چیزی به‌دوراهی نمانده. راه ما از

هم جدا می‌شود.

درویش: برعکس، راه من ر تو بکیست.

برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

پيله‌ور: نه، من زبان تو را نمی‌فهمم.
درویش: می‌فهمی. از من اگر بگریزی، شاید راحت را
پيله‌ور: نه، من راه خودم را یلدم.
درویش: تو راه خانه خودت را بلدی. نه راه خودت را.
پيله‌ور: اصلاً توجه گفتگویی با من داری؟ من فراخور
تو نیستم.

درویش: هستی!
پيله‌ور: نه نیستم! تو باید با فاضلان گفتگو داشته
باشی.

درویش: دانسته‌ام. بیزارم کرده‌اند. از این‌سوی
می‌خواهم با مردم گفتگوی داشته باشم. با تو. از من
تا تو يك گام پیش نبوده است و من این يك گام را
برداشته‌ام. يك گام، از خیال تا خاک! خوب
گوشه‌ای را باز کن پيله‌ور. اگر از من بگریزی
دنبالت می‌آیم. اگر بخواهی با من گلابز شوی
سرت را می‌شکتم!

پيله‌ور: تو دبرانه‌ئی!
درویش: از آنرو که از عقل طرفی برنیستد.
پيله‌ور: تو مگر درویش نیستی؟ درویش مگر مرد خدا
نیست؟ مرد خدا با خدا کار دارد. مرد خدا را با
مردم چه کار؟

درویش: شاید من خدا را در مردم می‌جویم!
پيله‌ور: استغفرالله!

درویش: این خواهش زمانه است.
پيله‌ور: من از تو می‌ترسم، مرد.
درویش: این آرزوی ایلخان است. مردم از مردم بیم
دارند. از این بهتر از چه می‌خواهد؟
پيله‌ور: دارم جی می‌شوم؟

درویش: سخن حق، دریاب که به‌جینونت نکشاند.
برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

پيله‌ور: دارم كلافه مي‌شوم.

درويش: اين آغاز عشق است.

پيله‌ور: مگر تو نمي‌خواستی به سمعان بروی؟

درويش: چرا؟

پيله‌ور: پس چرا از پيراهه مي‌روی؟

درويش: من راه‌هاي رفته را نمي‌روم.

برگرفته از سايت: "بايگانی مطبوعات ايران" <http://irpress.org> به‌دوراهی می‌رسد.

پيله‌ور: خوب؟

درويش: به‌هوش باش همسفر من. شايد توفان از راه

برسد. خاك، تب كرده است!

پيله‌ور به‌راهش مي‌رود. درویش همچنان رفتن او را نظاره

مي‌کند. پيله‌ور برمی‌گردد.

پيله‌ور: براي يك مشت موز آوردم.

درويش: صدقه است؟

پيله‌ور: نه. نه.

درويش: نمك رفاقت؟

پيله‌ور: نمي‌دانم. نمي‌دانم. اين راه به «بيارجمند»

مي‌رسد. طولانی است.

درويش: توقع دعای سفر که از من نداری؟

پيله‌ور: نه. نه.

درويش: پس قبول.

درويش کتمش‌ها را مي‌گیرد. پيله‌ور مي‌رود. درویش نگاهش

مي‌کند. پيله‌ور دوگام نرفته باز مي‌گردد. سرچاپش مي‌ماند.

پيله‌ور: راستی، آن مردم را کجا مي‌بردند؟

تبعند روشني روی چهره درویش مي‌روید. يا خودش زمزمه

مي‌کند.

درويش: خوب است! خوب است!

پيله‌ور: ها؟ نکفتی؟

درويش: گویا خواهر ابلهان می‌خواهد. برای ابلهان

خارجی، محل ساختمان کوشک، روز، معمار چینی، مردی
ریزه بیزه، همراه دستیار خود و ناظرخان مغول مشغول طرح
نقشه‌تی است و برای ناظرخان توضیح می‌دهد، معمار چینی با
چوب ظریفی نقشه را به ناظرخان نشان می‌دهد.

معمار چینی: این قسمت شبستان است، ورودی
شبستان به‌ایوان در این ناحیه است. شما اصرار
دارید که طاق‌ها زیاد بلند نباشد، اگر اشتباه نکنم،
عرض خاتون بزرگ این بوده است که در این
کوشک حالت خیمه و سرسرا حفظ شود. این نظر
مطلوب و خوشایندی است، اما من در نهایت
فروتنی می‌خواهم نکاتی را به عرض برسانم که بنده
بنا به‌علاقه‌تی که به‌حرفه و هنر خود دارم، در طول
زندگانیم مطالعاتی روی معماری ایرانی انجام
داده‌ام. معماری قدیم این کشور روحیه‌ی والا و
فاخر دارد. این معماری خیر از بلندنظری و گشاده
دستی می‌دهد، البته روحیه سلطه‌جویی هم دارد. با
توجه به‌اینکه پدر من از چین آورده شده و همچنین
پدر و پدران من پیشه‌تی جز معماری نداشته‌اند، و
این کمترین هم مادام‌العمر خدمتگزار ایلخان بوده‌ام.
می‌خواهم پیشنهاد کنم اجازه داده شود ستون‌های
شبستان را رفیع‌تر محاسبه کنم. بدیهی است سعی
خواهم کرد که در این کوشک آمیزه‌تی از معماری
باستانی چین، معماری باستانی ایران، و روحیه
مغولی در آن یکجا بشدم، البته نظر نهانی و عملی نظر
خاتون بزرگ است و بعد نظر جناب ناظرخان که

نماینده خاتون هستند.

ناظرخان سری نکان می‌دهد و نگاهش همچنان به‌نقشه است.
برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

ناظرخان: جای... جای حشم کوه؟
معمارچینی: اینجا، در منتهی‌الیه باغ، در قسمت پائین.
ناظرخان: هرچی نگاه می‌کنم راهی نمی‌بینم که به بالای
کوه برسد!

معمارچینی: کوره راهی هست. کوه هم در این ناحیه
کمی بریده می‌شود. کار اول ما هموار کردن راه
است. زمان هم مناسب است. ده ماه از سال را
به راحتی می‌توان کار کرد. مناسب‌ترین استادکارها
را هم از گوشه و کنار ولایت گرد آورده‌ام. تا پایان
هسین هفته گروهی از یزد و گروهی از هرات خواهند
رسید. گلکار و سنگتراش. بهترین سنگتراش‌ها را
به سپاهان سفارش داده‌ام. البته همانطور که آگاهی
دارید، گلکارهای خراسان و سمنان خود از
بهترین‌ها هستند.

ناظرخان: گفتم که حرمسرا در کدام قسمت؟
معمارچینی: رو به‌دوره سبز، جایی که خورشید در
دوبچه‌هاش طلوع و غروب کند. گنجکارهای بخارا
عهده‌دار تزئین اندرونی خواهند بود.
ناظرخان: و... محبس؟

معمارچینی: در کمرکش کوه، لب پرتگاه، برای آن که
بک راه بیشتر نداشته باشد، راه ورود، دیگر
راه‌هایش از دوزخ سربرخواهند آورد.
ناظرخان: این خیلی اهمیت دارد. اندازه‌اش را باید
فراختر بگیری. این روزها اربابش بیش از اندازه
خودسری می‌کنند.
معمارچینی: به‌ظاهر نام کوشک بر خود دارد، اما در

اصل ساختن شهری در نظر دارم: «خاتونشهر»
می‌نواند تا دامن تپه‌ها از یکسو و تا لب رودخانه از
سوی دیگر ادامه پیدا کنند. ایلخان بر بالا اسکان
می‌کنند. کاخ تابستانی خاتون بزرگ در منتهی‌الیه
غربی واقع خواهد شد. جاگران نزدیک، و بزرگان
سیاه در بیرامون، نجاره، بعد از سیاهبان قرار خواهند
گرفت، و در صورت لزوم، در آینده کسبه و جاگران
خرده‌با در دورترین نقطه شعاعی که از گوشه
ایلخان به بیرون کشیده می‌شود خانه‌های خود را بنا
خواهند کرد. این طرحی است دوازدهم فربان،
ناظرخان: جیره، انتظامات و فرمان کار با ما خواهد

بود!
xalvat.com

معمار چینی: بدون شك

هر دو از روی نقشه برخاسته راه می‌روند.
برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

ناظرخان: شما اول هر ماه گزارشی پیشرفت کاره

تلفات، ملزومات و مشکلات را بمن خواهید داد.

معمار چینی: بدون شك.

ناظرخان: هرگونه تماسی با خاتون بزرگ توسط من

خواهد بود.

معمار چینی: اراده شما محترم است.

ناظرخان: اراده همه ما، اراده ایلخان است.

معمار چینی: همین طور است، دقیقاً.

هیاو توجه معمار و ناظرخان را برمی‌انگیزد. برمی‌گردند و
نگاه می‌کنند: در پاتین دست چند گاری از چند نقطه پیش
می‌آیند. در هر گاری جمعیتی از مردم دیده‌ها دول می‌خورند و
بعدتبال گاری‌ها نیز تعدادی بیش زانده می‌شوند.

پسته

خارجی، کنار يك خرسنگ، روزه سوچی می‌ایستد، همچنان سوار بر اسب ملناپ را می‌کشد و مهدی را روی خرسنگ می‌اندازد. از اسب پاتین می‌آید و به کاروان پا دست فرمان حرکت می‌دهد. کاروان می‌رود. نگاه مستور به مهدی است. سوچی بالای سر مهدی می‌ایستد. خم می‌شود و دستمال از دهن او باز می‌کند. چهره مهدی درهم کوفته است. سوچی پایش را بیخ سر مهدی روی سنگ می‌گذارد و با زهرخندی پدار نگاه می‌کند. لبهای مهدی خشک است.

xalvat.com

سوچی: به راه آمدی؟

مهدی: آب!

سوچی: حالا دیگر می‌توانی سنگ بکشی. نه؟

مهدی: آب!

سوچی: دیگر به سورت نمی‌زندی که رود روی من

بایستی. به سورت می‌زندی؟

مهدی زبانش را روی لبها می‌مالد.

سوچی: ما رسیده‌ایم. کار از همین امروز شروع

می‌شود. توجه کاری بلدی؟

مهدی: آب. آب!

سوچی از خورجین ترک اسبش مشک آبی بیرون می‌آورد. در مشک را باز می‌کند و مشک آب را روی دهان مهدی نگاه می‌دارد.

مهدی: من به راه آمدم. به راه آمدم. به راه آمدم.

سوچی: اقول می‌دهی که جوان استر به راهی باشی؟

برگرفته از سایت "ما یگانگی مطبوعاتی ایران"

<http://irpress.org>

مهدی سرش را با یک شرب بلد می‌کند و دهنش را به دندان می‌گیرد و تا سوچی بتواند مشک را از دهان او بیرون بیاورد، مهدی دهنی تر کرده است. مشک دست سوچی است.

مهدی: آب. آب.

سوچی: کار. کار. با رغبت کار می کنی؟
مهدی لب هایش را به زبان می لیسد.

سوچی: یمن قول بده. کار می کنی؟
مهدی: نه!

سوچی: پس می میری؟ **xalvat.com**

مهدی: نه!

سوچی: یعنی کار می کنی؟

مهدی: نه!

سوچی دق دل خود را با نازبانگی بر سینه مهدی خالی می کند. پا در رکاب می گذارد و طناب را می کشد. مهدی دنبال اسب بعوا می افتد. سوچی به کاروان نگاه می کند. کاروانها بهم رسیده اند. مأمورها دارند آدمها را از مسئولان تحویل می گیرند. سوچی می تازد. می رسد. در حدود دوپست و پنججاه مرد سرشان پکی شده است. سوچی خودش را از اسب به زیر می اندازد و به نزدیک تحویل داری می رود.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

صحنه پانزدهم. اردوگاه روز. نمای پشت. چند سیاه چادر برپا شده. تحویل دار روی بلندی ایستاده و کنار معبدی که با طناب تعبیه شده در کار شمارش افراد کاروان است.

آب. آب. بی چشمه

تحویل دار: افراد هر کاروان جدا جدا، پشت سرهم

بایستند.

مأموران

مأموران مشغول نظم دادن به افراد کاروان خود می شوند.

تحویل دار جمعیت کاروان اول را می شمارد. به پایان شمارش

که می رسد از مأمور مسئول می پرسد.

تحویل دار: کدام بلوک؟

مأمور: بلوک مشکان.

تحویل دار: چند نفر؟

مأمور: چهل و دو نفر.
تحویلدار روی طومارش خط می کشد.
تحویلدار: دسته دوم.

دسته دوم پیش می آیند. مأمور می شمارد و تحویلدار تحویلدار
می دهد.

مأمور: از من سی و دو نفر خواسته بودند!
تحویلدار: کدام بلوک؟
مأمور: بلوک باشتین

تحویلدار: این دو تا به دود کار نمی خورند. بروند جزو
تلفات. سی نفر.

دو نفر به وسیله مأمور از جمع جدا می شوند.

تحویلدار یادداشت می کند و می گوید. دسته دیگر جلو آورده

می شوند. **بزرگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"**
<http://irpress.org>

تحویلدار: بعدی.

مأمور: هفتاد نفر مال بلوک؟
تحویلدار: از کدام بلوک؟

مأمور: بلوک تگاور.

آدمها از معبر عبور می کنند و آن طرف در گودالی که دورش با
بتدیادو ریسمان کشی شده جا می گیرند.

تحویلدار: بعدی.

xalvat.com مأمور: چهل و هشت نفر.

تحویلدار: کدام بلوک؟

مأمور: بلوک پام.

آدمها می گذرند.

تحویلدار: بعدی!

سوچی: آدمای من.

تحویلدار: چند نفر؟

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویله دار: از کدام بلوک؟

سوچی: بلوک بالا.

تحویله دار: چند نفر است؟

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویله دار اشاره به مهدی می کند، او را می بیند و می گوید: **xalvat.com**

تحویله دار: یا او؟

سوچی: بله.

تحویله دار: او حساب نیست. من جنازه تحویل

نمی گیرم. بیست و شش نفر.

سوچی: سالم تحویلش می دهم. امشب بخوابد سرحال

می آید، بزرگتر شده، بزرگتر شده، بزرگتر شده

تحویله دار: سرحال که آوردیش، تحویل می گیرم.

تحویله دار به طرف مانور سرنگهیان می دهد.

تحویله دار: سالم، خوب نیست، و بیست و نه نفر، خودت هم

بشمار شایلو و آنکه را از آن بلوک است

سرنگهیان: شمردم، شایلو، نه بهانه

تحویله دار طومار را به سرنگهیان می دهد، به سینه او می زند و می گوید: **www.iranpress.com**

تحویله دار: مهر خودت را اینجا بزن.

سرنگهیان طومار را مهر می کند. تحویلدار به سوی چادرها برود

می افتد. سوچی به سوی مهدی می رود و رود روی او

می ایستد. مهدی خیره به او می ماند.

سوچی: حرامزاده!

تحویله دار: امشب

سرنگهیان: امشب

سوچی: امشب

صحنه شانزدهم

سوچی: امشب

سوچی: امشب

مغول‌ها نشسته‌اند و خستگی راه را از تن بدر می‌کنند. باها را برهنه می‌کنند. کمرها را باز می‌کنند. کلاه‌ها را برمی‌دارند. چاق می‌کشند. آب از مشک‌ها می‌نوشند. دستمال‌های نان و ماست را گشوده‌اند و می‌خورند یا قصد خوردن دارند. این‌ها همه کسانی هستند که آدم‌ها را از آبادی‌ها جمع کرده‌اند آورده‌اند. مغول‌ها بطور پراکنده یا هم گفتگو دارند.

salvat.com

مغول اول: نافرمانی زیاد شده.
مغول دوم: خیلی. روز به روز زیادتر میشه.
مغول سوم: مردم شرور و موذی! ما هزار سال دیگر هم نمی‌توانیم بعدل خود و اهشان ببریم.
مغول چهارم: موذی. موذی. آدم‌های موذی!
مغول پنجم: فقط باید بالاسرشان شمشیر باشه.
مغول پیرو: این سال‌ها بیشتر سرپیچی می‌کنند. جوانی ما مثل یز بودند.
مغول اول: گمان نکنم این سرپیچی‌ها خود به‌خود باشد!

مغول پیر: من هم عقیده تو را دارم.
سوچی: من همراهان می‌ارم.

سوچی مشک آب را سر می‌کشد. جوانک زیبای بومی به‌سوی آنها می‌آید.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

جوانک: ناظرخان. ناظرخان.

مغول‌ها خود را جمع و جور می‌کنند. ناظرخان وارد می‌شود. مغول‌ها دست‌ها روی شکم بلند می‌شوند. ناظرخان همچنان بر بالای اسب.

ناظرخان: اون زن کی بود؟ از کدام بلوک؟
سوچی: چاکر آوردمش قربان. از بلوک بالا.
ناظرخان: مرد در آن خانه نبود؟
سوچی: مرد سرپیچی کرد قربان. هر دو را آوردم.

ناظرخان: حالا کو آن مرد؟
سوچی: حاضر است خان.
ناظرخان: بیارش.
ناظرخان از اسپ فرود می‌آید و به‌جادر می‌رود.

پسته

□ صحف هفدهم برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

خارجی. روز- اردوگاه.
میان کودال، چند مأمور فارس در سایه اسپ‌هایشان نشسته
مشغول خوردن نان و آب هستند. سوچی به‌طرفشان می‌رود.
مأمورها خودشان را جمع و جور می‌کنند. مهدی کنار کودال
افتاده است. سوچی بالای سر او می‌رود و بلندش می‌کند و
چلبه سینه خود براهش می‌اندازد. مأمورهای فارس نگاه
می‌کنند. رمضان و دیگران.

xalvat.com

رمضان: سر این یکی چه پلانی می‌خواهند بیاورند؟
ولی: جوان جاداری هم بد نظر می‌رسد.
رمضان: ترسم از اینته که جان سالم درنبرد.
نادر: خیلی‌ها مردند، او هم بالاش.
یتیم: ترست از این نباشد. ترست از این باشه که
خودت را عمله ستم او کنند.
رمضان: دل آدم می‌سوزد.
ولی: هرچی فکر می‌کنی می‌بینی جاقو دستت خودت را
نمی‌برد.
نادر: این دل نوی سینه دیگر دل نیست. سنگه.
رمضان: سنگی برخون.
جولا: حرف! حرف! این حرف‌ها پدما نیامده ما
مأموریم. حالیتون نیست؟
ولی: مگر کسی حرفی زد؟

یتیم: گود پدرش! خربوزه را خورده پای لوزش هم
بشسته.

نادر: بگذار سگ کشش کنند. بهما چه؟

رمضان: به دست خودم هم بدهند می کشمش!
جولا: این درسته. تون ابوجهل را می خوری باید برای
ابوجهل شمشیر بزنی. دوسته؟ این دفعه را نشنیده
می گیرم.

جولا مشک آب را بدهان می برد.

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

بسته

صفحه هیجدهم

xalvat.com

خارجی. روزی جلو در چادر

سوجی و یک سیاهی دیگر مهدی را روی خاک می کشانند و با
خود می برند. جلو در چارسه بایهش علم شده است. گوسفندی
را که از خانه مهدی رفته در مغول می خوابانند و مشغول
بستن دست و پای گوسفند می شوند. مهدی به گوسفندش نگاه
می کند.

مغولی خنجرش را بیرون می کشد و بوژه گوسفند را به دست
می گیرد. سوجی برای گرفتن اجازت به داخل چادر می رود.
مغول دیگر بند دستهای مهدی را به دست دارد. رفتن سوجی
بمهدی فرصت می دهد که بریده شدن سر گوسفند خود را
ببیند.

خون از گلوی شبشک نواره می زند. مهدی چشم هایش را با
درد می بندد. سوجی از چادر بیرون می آید. در مغول پهل هاشی
هیزم می آورند و در کوداله زیر سینه بایه می درزند. مغول سلاخ.
کله شبشک را به سوی یکی از آن دو می اندازد. مغول سر
گوسفند را در هوا می گیرد.
سوجی، مهدی را به چادر می برد.

صفحه نوزدهم

داخلی. روزی همان ساعت.

مهدی جلو سینه سوچی و مغول دیگر به جادر قدم می گذارد.
خسته است. با این همه کوشش دارد که سرپای به ایستد.
نمی خواهد خودش را بیندازد. ناظرخان بالای مجلس نشسته
است و سرش پائین است. مجلس ساکت است. ناظرخان
سرش را بلند می کند. و مهدی را نگاه می کند.

سوچی: زانو بزن! زانو بزن. گفتار را

مهدی برمی گردد او را نگاه می کند سوچی با لگد به خم
زانوهای مهدی می کوبد.

سوچی: زانو بزن. مادر جموش!

مهدی با لگدهای دو مرد مغول بر خم زانوهایش. به زانو در
می آید.

برگرفته از سایت: "باگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

ناظرخان: تو کی هستی؟

مهدی هم چنان خاموش نگاهش می کند.

xalvat.com

ناظرخان: تو... کی هستی؟

مهدی خاموش است. ناظرخان بلند می شود. پیش می آید و
رودروی مهدی می ایستد.

ناظرخان: تو... اسم نداری؟

مهدی: نه.

ناظرخان می کوشد خشمش را بروز دهد. اما چشمهایش
خشم درون او را یازگو می کنند.

ناظرخان: تو از يك مادری که زانیده شده‌ئی نه؟

مهدی: نه!

ناظرخان: يك مردی که با زنی جفت شده تا تو را بس

انداخته نه؟

مهدی: نه!

سوچی خودش را وارد گفتگو می کند.

سوچی: ایلخان، او فقط همین یک کلمه را بلد است:
نه.

ناظرخان احساس نجات می‌کند. روی سخن، سوچی را
قرار می‌دهد.

ناظرخان: کارش چیست؟

سوچی: دهقان است.

ناظرخان: رو زمین نیول کار می‌کرد؟

سوچی صورت مهدی را قبضه می‌کند.

سوچی: ایلخان از تو می‌پرسد: در نیول کار می‌کردی؟
مهدی بی‌جواب می‌ماند.

ناظرخان: برای خودت کار می‌کردی؟

مهدی بی‌جواب می‌ماند. ناظرخان لگدی بر چهره مهدی
می‌کوبد. مهدی پس می‌افتد.

ناظرخان: تو را زچرکش می‌کنم، چموش!

در مغول مهدی را بلند می‌کنند. ناظرخان در میان دو ردیف
ایستاده سباهیان مغول تا ته چادر قدم می‌زند. برمی‌گردد و
روبه‌روی مهدی می‌ایستد.

salvat.com

ناظرخان: تو... زن داری، نه؟

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"
مهدی بی‌جواب می‌ماند.
<http://irpress.org>

ناظرخان: اون زن، زن توئه، نه؟... زن خوش ساق و
سُعیه! اون برای تو حیفه! نمیدارم او سنگ از کوه
بکته. دست‌هاش بیته می‌زنه. زن خوش تن و بدنیه!

مهدی به‌روی مغول تَف می‌اندازد. مغول رو می‌گرداند. سوچی
از پشت سر مهدی کمر شلاقش را میان دندان‌های او
قرار می‌دهد و می‌کشد. سر مهدی به‌عقب خم می‌شود.
ناظرخان روی می‌گرداند و با کف دست تَف را از روی

صورت خود باك می‌کند ناظرخان، پشت به همه

ناظرخان: ببریدش. جریخ فلک!

درمغول مهدی را بیرون می‌برند.

□ صحنه بیستم

خارجی، بیرون چادر، همان ساعت.

مهدی جلوی سینۀ دو مغول از چادر بیرون آورده می‌شود. باك لحظه به‌دشست و به‌طسرف اردوگاه نگاه می‌کند نگاهش به‌گوسفندش که حالا در آتش دارد برپان می‌شود می‌افتد. دو نا مغول داوند گوسفند پوست کتده را روی آتش می‌چرخانند. سوچی و مغول دیگر مهدی را به‌پیش هل می‌دهند. از پشت سر دور شدن آن‌ها را می‌بینیم. یکی از آشپزها ران شیشک را برای ناظرخان می‌برد. ناظرخان همچنانکه به‌رفتن مهدی نگاه می‌کند. ران گوسفند را به‌نیش می‌کند.

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

xalvat.com

□ صحنه بیست و یکم

خارجی، به‌دازنظر کودال

مردم توی کودال صنوبر را کنار دیوار چا داده او را در میان گرفته‌اند. هنوز گیج به‌نظر می‌رسند، خاموشند. قنبر و فضل چفت هم بیخ دیوار کودال ایستاده‌اند و به‌بیرون نگاه می‌کنند. قنبر اسب را که افساروش روی زمین کشیده می‌شود نشان فضل می‌دهد.

قنبر: تو فقط قلاب بگیر. فقط قلاب.

فضل: همیشه. این دور و برها پر از نگهبانه

قنبر: تو فقط قلاب بگیر.

فضل: به‌گردن خودت.

قنبر: به‌گردن خودم. تو فقط قلاب بگیر.

فضل قلاب می‌گیرد. قنبر با روی قلاب دست فضل می‌گذارد. شورش را نرم بالا می‌کشد و از زهر و یسمان بیرون می‌لغزد و به سوی اسب می‌رود. مثل مرغ روی اسب می‌برد اسب را به تاخت در می‌آورد. مغول نگهبان قبه می‌کشد. مغول‌ها بیرون می‌دریزند. در يك چشم برهم زدن سوار اسب‌ها می‌شوند و مثل گله‌ئی اسب وحشی دسته می‌شوند و در پی قنبر می‌تازند.

مردم از میان گودال سرک می‌کشند.

در میان گرد و خاک تاخت و تاز اسب‌ها قنبر و سواران مغول از نظر محو می‌شوند.

در چهره‌های مردم حالتی از بیم و خشنودی حس می‌شود. برخی مردها به هم نگاه می‌کنند.

سرنگهبان مغول که از دنبال کردن سواران با نگاه خود خسته شده پهلپ گودال می‌آید و با شلاقی به فضل اشاره می‌کند.

سرنگهبان: تو!

همه به فضل نگاه می‌کنند. xalvat.com

سرنگهبان: تو. بیا بالا.

سرنگهبان شلاقش را به طرف فضل دراز می‌کند. فضل از میان جمعیت می‌گذرد و از سبب ملایم راه گودال بالا می‌رود. هنوز فضل با از گودال بالا نگذاشته سرنگهبان شلاقی به سرش می‌کوبد. بعد او را بالا می‌کشد دستهایش را از پشت می‌بندد. مغولی پیش می‌آید. سرنگهبان فضل را بهار می‌سپارد. مغول فضل را می‌برد. سرنگهبان بالای سر مردم می‌آید.

سرنگهبان: زنده زنده پوستش کنده می‌شود. مایه عبرت

دیگران!

پیرمرد: الله الله!

برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

صفحه بیست و دوم

خارجی، بعد از ظهر.

سوجی و همقطارش دارند مهدی را به نزد يك تجارخانه

می‌برند. رمضان و جولا هم با آنها هستند. جلو نجارخانه که در هوای زیر سایبانی تشکیل شده نگاهش می‌دارند. چند استادکار و شاگرد مشغول کار هستند. همه ابرائی هستند. سوچی به مهدی نگاه می‌کند.

سوچی: مایه آشوب!

سوچی به سر استاد نزدیک می‌شود.

سوچی: چرخ و پر حاضره؟

استادکار چرخ و پر را نشان سوچی می‌دهد.

استادکار: باید همانجا سوارش کرد.

سوچی: پس خودت هم باید باشی.

سوچی مهدی را به طرفه دویزه بسیار بزرگ و بهن جوچی می‌برد. نجارها مشغول بستن بردها یا طناب هستند. کارشان که تمام می‌شود، سوچی به مهدی اشاره می‌کند.

سوچی: بگیرشان روی دوشتم.

مهدی اعتنائی نمی‌کند. سوچی در همقطارش او را بای بردها به زانو در می‌آورد. با کمک نجارها طناب را به دور شانه‌اش قلاب می‌کند.

سوچی: حالا بلند شو.

xalvat.com

مهدی بلند نمی‌شود.

سوچی: نشستی چی گفتم!

مهدی همچنان زانو در خاک مانده، سوچی ناگهانی شلاق بی‌رحمی سیئه مهدی می‌کوبد. مهدی تکان می‌خورد. سوچی و همقطارش شانه‌های مهدی را می‌گیرند. او را از زمین بلند می‌کنند و براه می‌اندازند. مهدی آرام آرام می‌رود و برده‌ها روی زمین کشیده می‌شوند. استاد نجار تیشه و لوازم دیگر کارش را بر

۷۲ برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

می‌دارد و در پی او روان می‌شود. شاگرد نجارها دزدانه رفتن مهدی را نگاه می‌کنند.

xalvat.com

□ **صحنه بیست و سوم**

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

خارجی. دم غروب. معمار چینی و دستیارش دوازده روزخانه را خریدارانه قدم می‌زنند و ورنه‌انداز می‌کنند.

معمار: من این محل را مناسب می‌دانم. دستکندی

است که بدل به گرداب شده. اینجا، زمستان و

تابستان ی‌آب خواهد بود. پس هیچ وقت اشکالی

بیش نخواهد آمد.

نگاه دستیار به مهدی، مغول‌ها و نجار می‌افتد که دارند می‌آیند.

دستیار: آوردنش.

معمار چینی نگاه می‌کند. مهدی زیربار تاخوردن است.

معمار چینی می‌گوشد تا از آثار خود پیشگیری کند. همچنان با

سماجت آمدن آدم‌ها را می‌باید. مردها نزدیک می‌شوند.

نزدیک‌تر. مهدی زیربار به‌زانو در می‌آید. استاد نجار طناب را

از دور شانه‌های او باز می‌کند. مهدی به‌خاک می‌افتد. پره‌ها

روی تن او می‌شلند. نجار می‌رود که پره‌ها را بردارد. سوچی

به‌او نهیب می‌زند.

نجار کنار می‌آید. معمار چینی مشغول کار شده محل نصب را

به‌سوچی نشان می‌دهد.

معمار: جای مناسبی است. زمینش سخت است و آب

هم عمیق است. این گرداب مرکز خالی از آب

نخواهد بود. اول پایه‌ها را نصب می‌کنیم.

معمار و نجار و دستیارش مشغول نصب پایه‌های چوبی

می‌شوند.

معمار: البته اگر این پایه‌ها از خاك و سنگ نعیبه می‌شد، استقامتش تضمین شده بود. اما این، موقتاً خوب است. پره‌ها!

معمار و دستیار و استاد نجار سراغ پره‌ها می‌روند. یکیش را می‌آورند کار می‌گذارند. دومی را نجار با کمک همقطار سوچی می‌آورد. پره‌ها روی پایه جا می‌گیرند. معمارجیشی با لذت به‌تر خود نگاه می‌کند و:

معمار: آماده است، خان.

سوچی و همقطارش مهدی را به‌سوی چرخ فلک می‌کشاند، معمار طریقه بستن و متهم به‌چرخ و فلک را نشان سوچی می‌دهد.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

معمار: دست‌ها به‌حالت باز در این دو نقطه بسته

می‌شود. یاها هم به‌همان حالت در این نقطه بدن

باید به‌حالت يك ضربه‌در (*) دو بیاید.

سوچی و همقطارش مهدی را به‌پره چرخ می‌بندند. معمار و

دستیار او که ایرانی است به‌مهدی نگاه می‌کنند. آن‌ها

می‌ترسند تأثرشان را بروز دهند و حال خود را زیر نقابی از

خشکی پنهان می‌کنند مهدی بسته می‌شود.

معمار به‌طرف چرخ می‌رود.

salvat.com

معمار: حالا می‌توان چرخ را چرخاند. با يك تکان

کوتاه. اجازه. اجازه بدهید. شقه کردن انسان یا

بستن هر پای او به‌توك يك اسب از ظرافت به‌دور

است. انسان را ساده‌تر از هر حیوانی می‌توان

گشت. اما این، می‌دانید، ساده و مؤثر است.

می‌بخشید البته.

معمار چرخ را به‌دور می‌اندازد.

چرخ دوست لب آب رودخانه کار گذاشته شده است. مثل

پره‌های يك آسیاب است. مهدی روی پره‌های چرخ صلیب

شده است. هر دست روی يك بره، هر با روی يك بره، ضربندری، چرخ به چرخش درآمده و مهدی هر دور یکبار محکم همسینه آب کوبیده می شود، زیر آب فرود می رود و بالا می آید. مهدی هنوز به خود نیامده است که درپاره بر آب کوبیده می شود. (البته اگر لازم باشد، یا بیرون آمدن محکوم، مأموری بدن خیس او را شلاق می زند) معمارچینی چند قدم از چرخ فاصله می گیرد و نگاه می کند.

معمار: دقیق و مطمئن.

معمارچینی به سرحی xalvat.com

مصارة کار من تمام؟

سوچی: بروا

معمار دستهایش را پشت سر قلاب می کند و آرام آرام دور می شود. سرش را که بالا می آورد می بیند که چهار سوار جوانکی را به چهار طناب بسته اند و میان چهار اسب پیش می آورند. جوانک قنبر است. قنبر سر بلند می کند و چشمش بدچرخ فلک می افتد. چرخ می چرخد، قنبر يك لحظه درنگ می کند.

از چشم مهدی، قنبر، چهار سوار و معمارچینی را که دارد دور می شود می بینم که می چرخند. تصویری آمیخته که همه آدمهای موجود در صحنه، در لایه لای چرخ بره چرخ فلک می چرخند و محو می شوند.

برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

پایان

